

سَنجَابِ بی پروا

کتاب قصه برای کودکان

مینا زمانی



معرفی کتاب:

نام کتاب: سنجاب بی پروا

نویسنده: مینا زمانی

ویراستار: فروزان امیری

رسم: ساره سعیدی

ناشر: خانه‌ی ادبیات کودک

حمایت مالی: صندوق حمایت فرهنگی افغانستان

سال چاپ: ۲۰۲۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

یادداشت: حق چاپ دوباره کتاب، برای خانه‌ی ادبیات کودک محفوظ است.

خانه

خانه، یک خانه است که تمام کودکان پسر و دختر سرزمین ما، در آن جمع شده‌اند. نام این خانه، خانه‌ی ادبیات کودک افغانستان است. امروز مهمانان زیادی به این خانه‌ی زیبا و عجیب آمده بودند. کودکان خانه، با دیدن آن‌ها خیلی خوشحال شدند. هر یک از مهمانان یک هدیه برای کودکان خانه آورده بودند، این هدیه‌ها نه گل بودند و نه میوه. مهمانان می‌گفتند که کودکان خودشان از گل‌ها زیباتر هستند و سخنان شان از میوه‌ها، شیرین‌تر اند.

- چی فکر می‌کنی، پس هدیه‌های مهمانان چه چیزهای بودند؟

- پاسخ این پرسش را می‌دانی، چه چیزی؟

- از میوه، شیرین‌تر و از گل، زیباتر... فکر می‌کنم کتاب آورده بودند؟

- آفرین!

- پاسخ ات درست است، کتاب‌ها از گل‌ها زیباتر و از میوه‌ها شیرین‌تر هستند.

پس مهمانان برای کودکان خانه، کتاب‌های زیبایی آورده بودند.

این کتاب‌ها شامل قصه‌های رنگین، ترانه‌های شیرین و تصاویر زیبایی برای کودکان بودند.

این کتاب‌ها، نتیجه همکاری دلسوزانه‌ی بسیاری از علاقه‌مندان کودک و کار برای کودک بودند.

کسی داستان نوشته، کسی ترانه سروده، کسی برای آن تصویر کشیده و کسی کار چاپ آن را بر عهده گرفته بود.

کودکان خانه، با دیدن کتاب‌ها، بال‌های خوشحالی و ذوق خود را گشودند، نزدیک بود که از سر خوشحالی، چون پرندگان، پرواز کنند و بر شاخه‌های درختان باغچه‌ی خانه، بنشینند، اما آنها پرواز نکردند تا مهمانان شان، تنها نمانند.

خوب، حالا که هدیه‌ی خود را دریافت کرده‌ای، با خاطر جمع، گوشه‌ی بنشین و این کتاب را بخوان و قصه و ترانه‌ی آن را به دوست‌های دختر و پسر خود هم بگو.

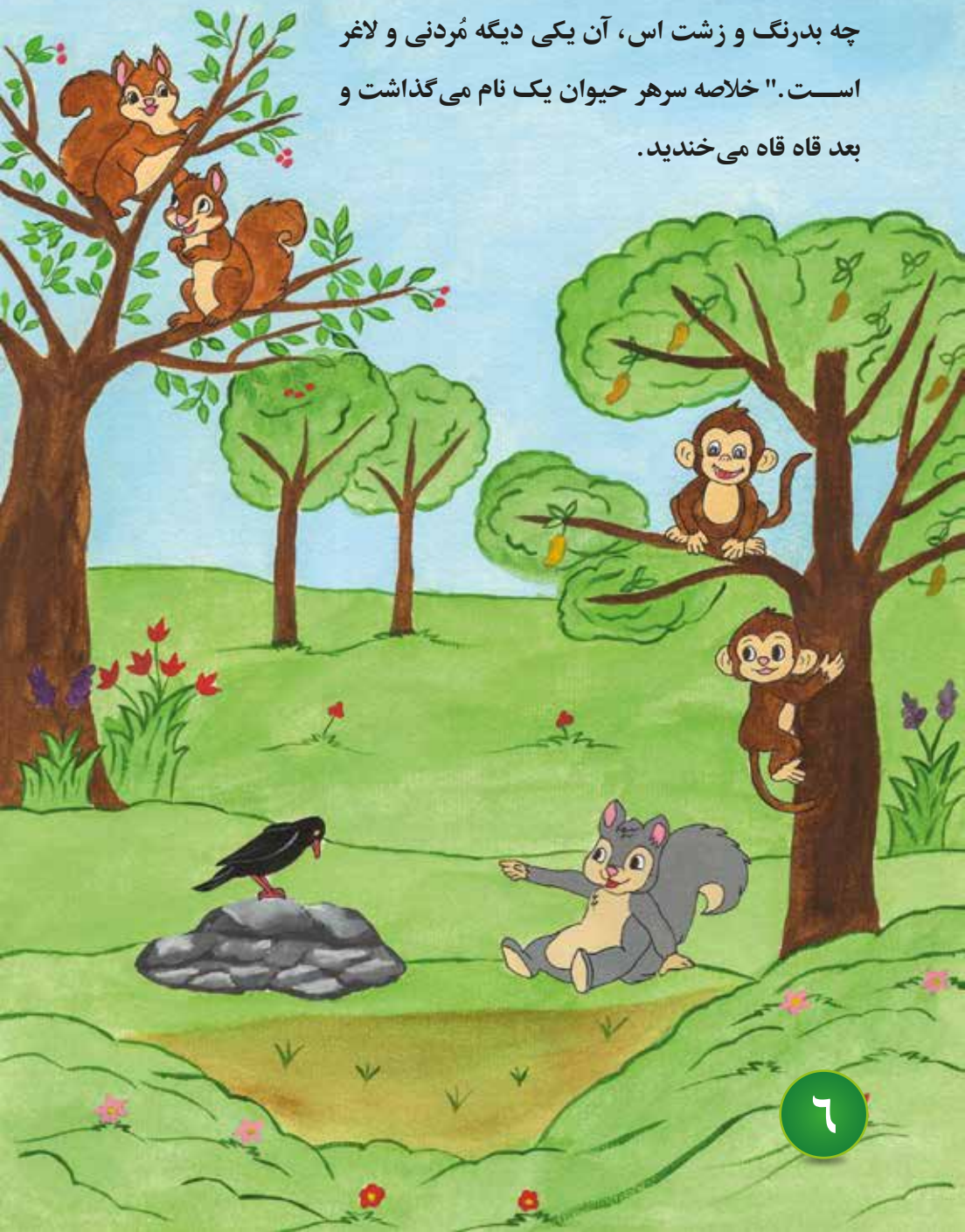
یک گپ دیگر، راستش را بگو، اگر نویسنده، شاعر یا تصویرگر این کتاب را ببینی، چه چیزی به او می‌گویی؟

وقتی کتاب را می‌خوانی، فکر کن که کدام بخش از این کتاب، برایت خیلی خوشایند است و چرا؟

به خیر کلان شوی!

در یک جنگل بزرگ، چند تا سنجاب وسط
درخت‌ها، زندگی می‌کردند، در بین آن‌ها
سنجاب کوچکی بود به نام خاکستری که خیلی
بی‌پروا و سر به هوا بود. همیشه روی شاخه‌ی
درخت می‌نشست و به هریک از حیوان‌های
جنگل اشاره می‌کرد و باخنده می‌گفت:

"ايره بين چه دم درازی داره، آن یکی را نگاه کن
چه بدرنگ و زشت اس، آن یکی دیگه مُردنی و لاغر
است." خلاصه سرهر حیوان یک نام می گذاشت و
بعد قاه قاه می خندید.



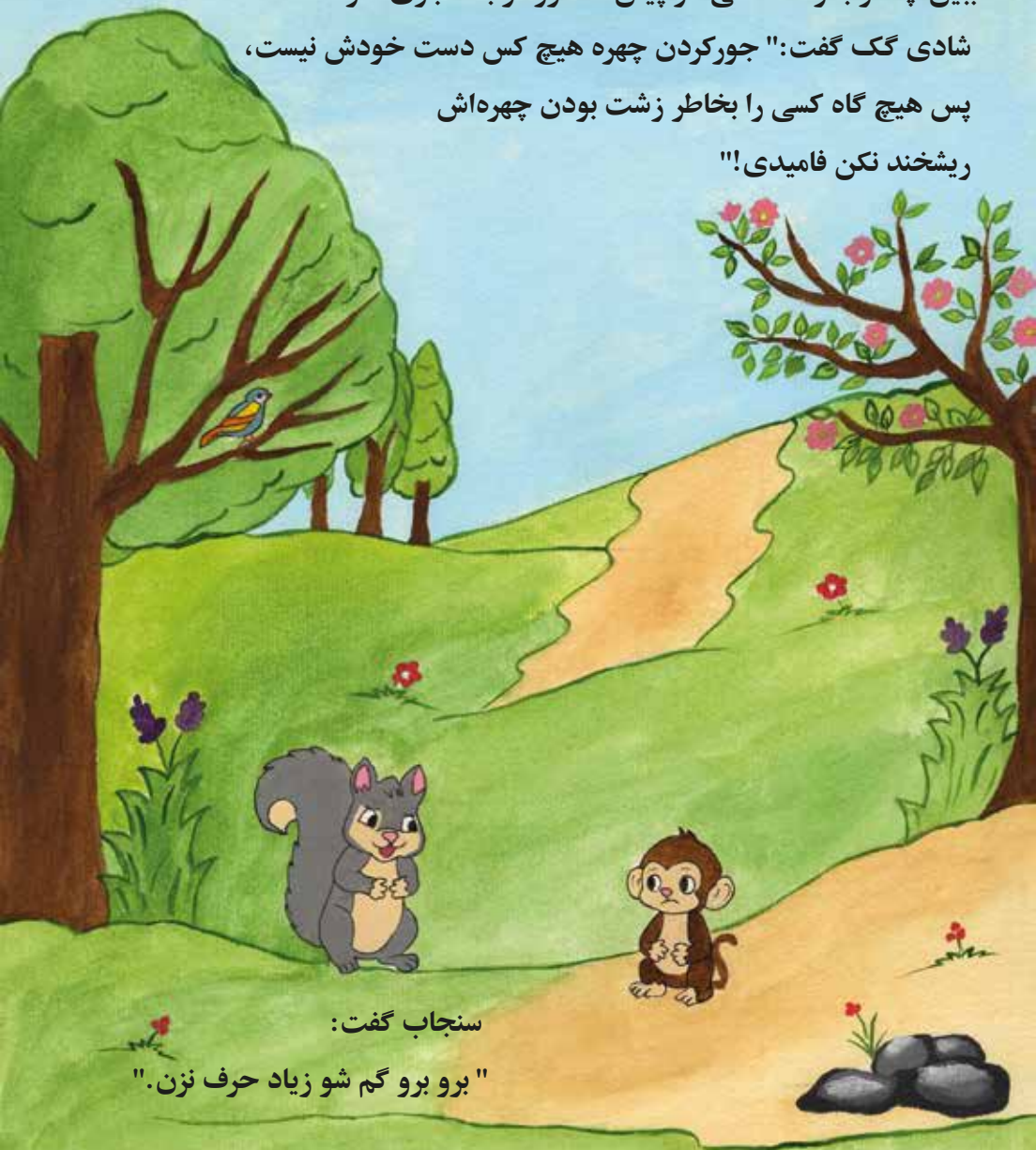
یکی از روزها که سنجاب در جنگل بازی می کرد، رو به شادی گک کرده گفت: "قوارितه

ببین چقدر بدرنگ استی! از پیش مه دور شو با مه بازی نکو."

شادی گک گفت: "جوړکردن چهره هیچ کس دست خودش نیست،

پس هیچ گاه کسی را بخاطر زشت بودن چهره اش

ریشخند نکن فامیدی!"



سنجاب گفت:

"برو برو گم شو زیاد حرف زن."

هر چه مادرش او را نصیحت می کرد که مسخره
کردن دیگران کار خوبی نیست؛ اما فایده نداشت.
تا این که یک روز در حال مسخره کردن فیل
کوچک بود که شاخه درخت شکست و خاکستری
روی زمین افتاد.

در اثر برخورد صورت سنجاب با شاخه های
درخت، صورتش پر از زخم های بزرگ و کوچک
شده بود و از شدت درد فریاد می زد، اما در
اطرافش هیچ کسی نبود تا او را کمک کند.

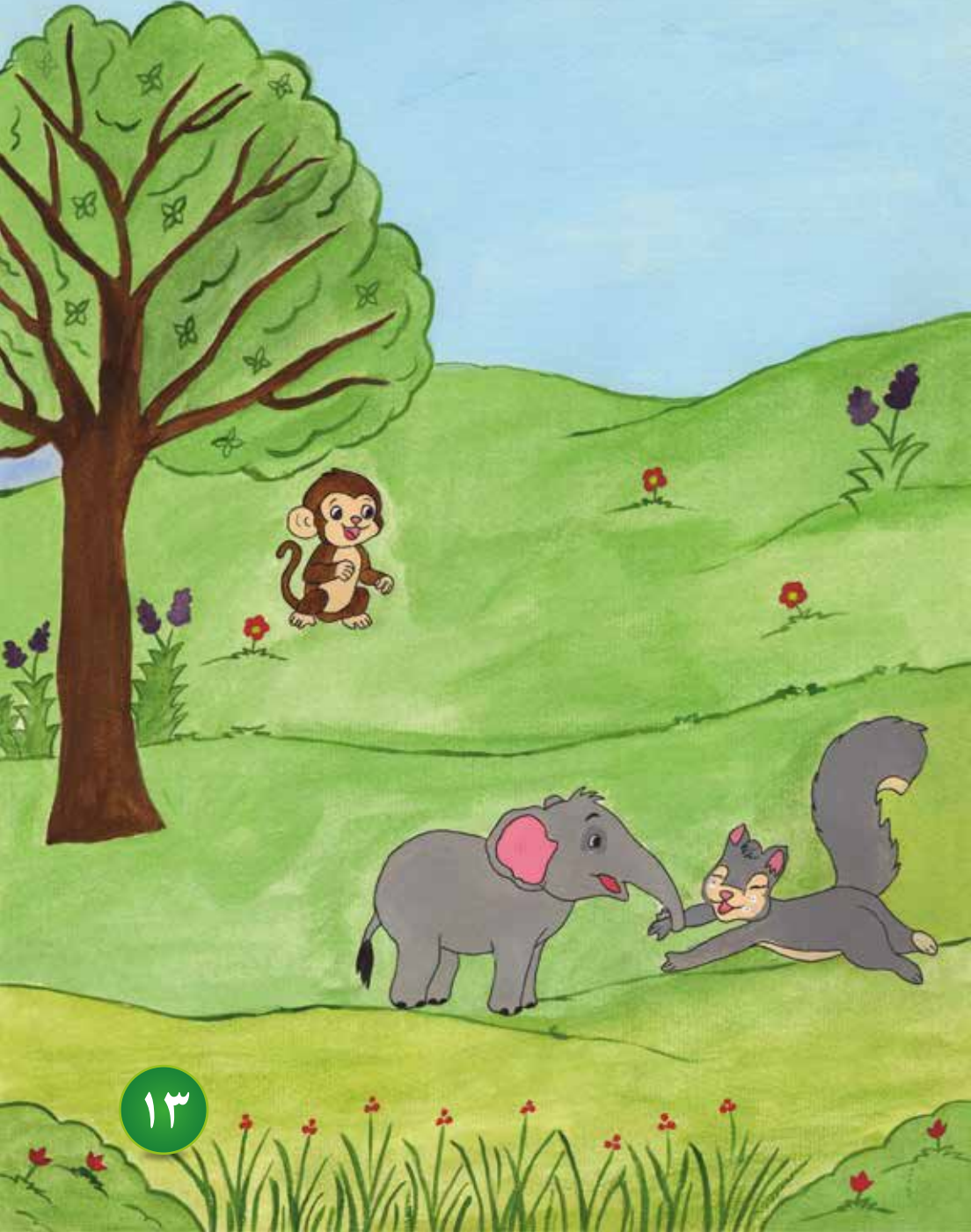
با خودش ناله کنان
گفت: "ای کاش یک
دوست می داشتم که
حالی به دادم می
رسید و دنبالم می آمد
و کمکم می کرد"



چند ساعتی گذشت، خاکستری گک در حالی که
کاملاً ناامید شده بود، فیلک آرام آرام نزدیک
اش شده گفت: "وای! سنجاب جان تو زخمی
شدی! باش که مه کمکت کنم." فیلک خواست
او را با خرطومش کش کند.



سنباب فریا زد آخ دسٲم! فیلک وارخطا شده
کمی عقب رفت، اما نتوانست بی خیال سنباب
باشد و برود، او تلاش کرد به آرامی تمام، با
خرطومش از کمر سنباب بگیرد و او را کشان
کشان به سمت خانه‌ی شان ببرد، در مسیر راه با
شادی رو به رو شد. فیلک به شادی گفت: "
دوست من، بیا کمک کن، سنباب را به خانه‌ی
شان ببریم او زخمی شده و نمی‌تواند به تنهایی
برود."



شادی گفت: "بگذار تا همین جا بمیره، یادت
رفته او چقدر ما را مسخره می کرد."
فیلک گفت: "او شتباه کرده ما نباید تنها رهایش
کنیم پس حس مهربانی و همزیستی صلح آمیز
ما چه شد و ما نباید کار زشت او را قسم دیگری
تکرار کنیم."

شادی در حالی که پشت سرش را می خارید
گفت "تو راست می گویی دوست من هله بگیر
که بیریمش."



" تا یک قسمتی راه که رفتند سنجاب جوی آب را دیده

گفت: " بسیار تشنه شدیم می خاهم آب بخورم."

فیلک گفت: من برت می آرم."

سنجاب گفت: "من می خاهم خودم از جوی آب بخورم."

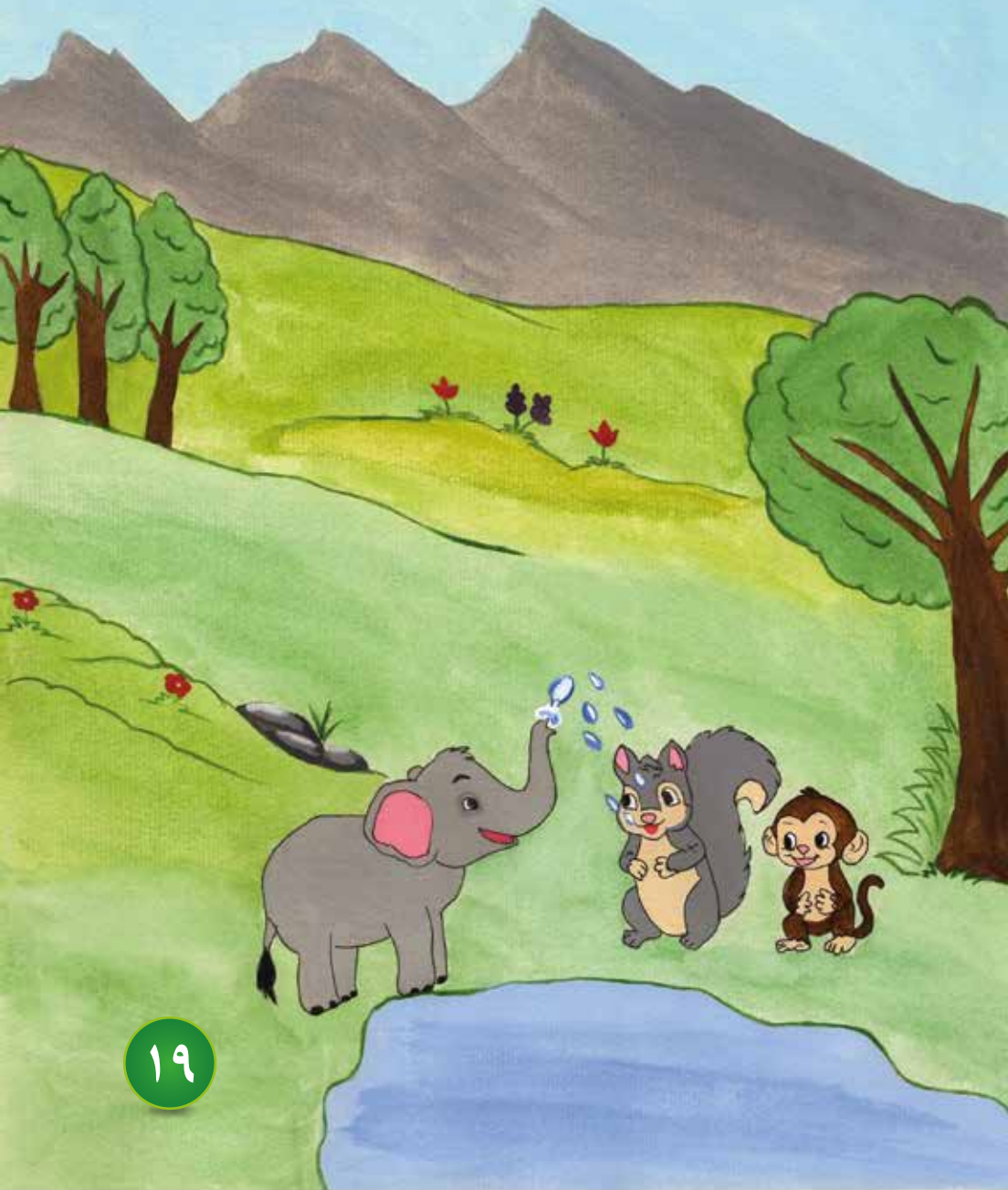
فیلک و شادی گک او را نزدیک آب بردند همین که

سنجاب عکس خود را در آب دید، فریاد زد هیولا! هیولا!

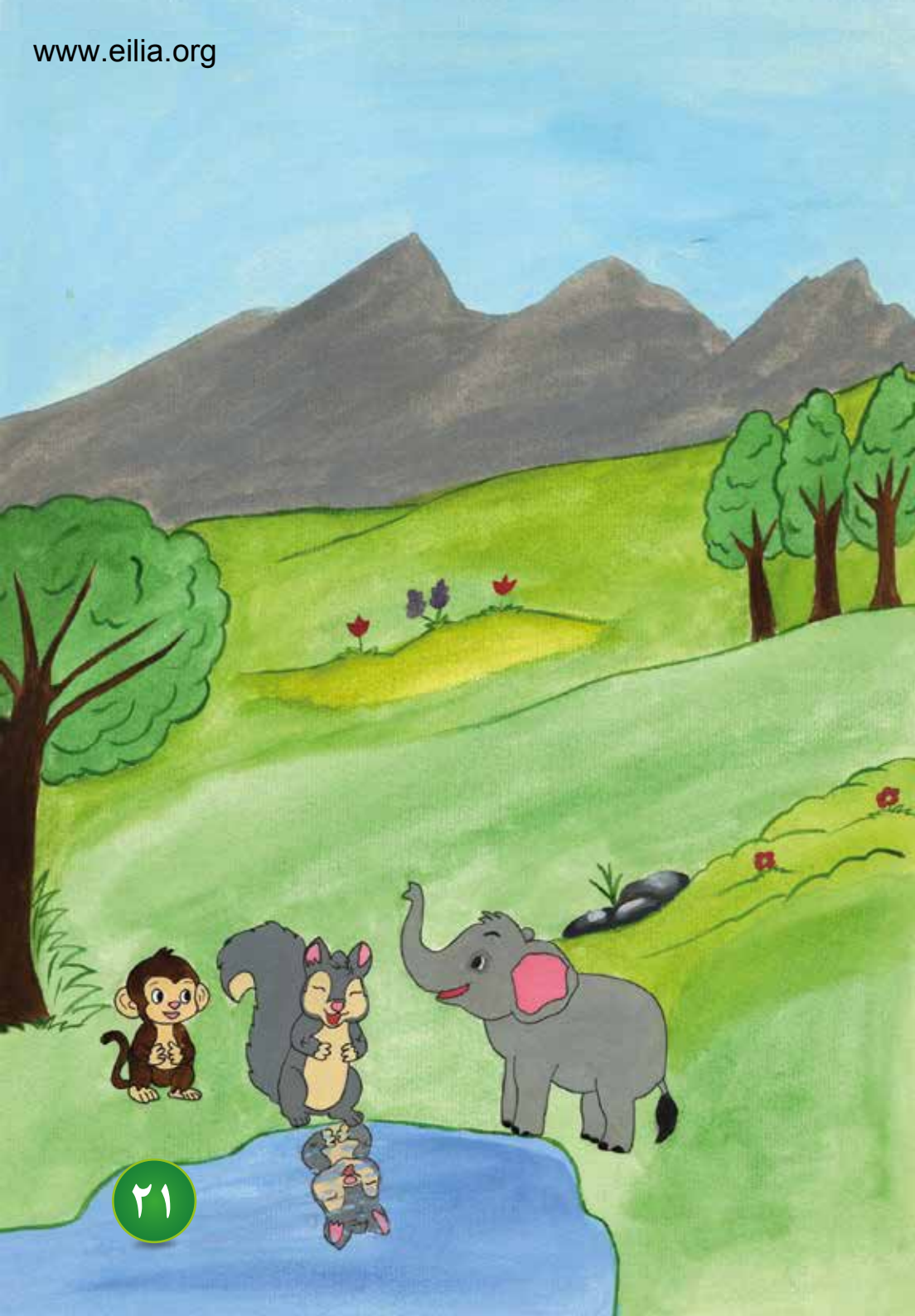


شادی گک با مهربانی گفت: "دوست من او هیولا نیست،
عکس خودت در روی آب افتیده چون صورتت زخمی
شده، فکر کردی هیولا است."

سنباب گفت: "من خیلی زشت و بد قیافه شدم."
فیلک گفت: تو اصلاً زشت نیستی بلکه دوست خوب ما
هستی، قیافه که مهم نیست بعد فیلک با خرطومش صورت
سنباب را شست و آب برایش داد سپس به کمک شادی
گک او را به خانه شان بردند.



مادرش او را پیش داکتر برد.
دکتر او را معاینه کرد و گفت: "دستت شکسته و تو باید
شیره ناریال بخوری تا خوب شوی."
وقتی حیوانات دیگر جنگل از این حادثه خبر شدند هر
کدام به دنبال آوردن شیره ناریال رفتند. خاکستری
متوجه شد، در جمع حیواناتی که برای پسران اش آمده
و با خود شیره ناریال آورده بودند، آنهایی نیز حضور
داشتند که خاکستری هر روز آن‌ها را مسخره می‌کرد.



خاکستری با دیدن آن‌ها پیش خودش خیلی خجالت
کشید و شرمنده شد. او فهمید که قیافه ظاهری، هیچ
مهم نیست بلکه این قلب مهربان است که اهمیت دارد،
برای همین از آن‌ها معذرت خواهی کرد و با خود وعده
کرد که هیچ‌وقت دیگران را مسخره نکند.